

دارچینواش یواش می فهمم!

سیده زهرا برقعی

تازه مادر شده نمی داند باید چه جوری این نوزاد لبویی اش را آرام کند؛ بماند. عوض کردن پوشک بچه و دادن به موقع داروها که کلا (برای آینده) تاثیر زیادی در نخبه شدن یا نشدنش، ضعیف ماندن یا نماندنش دارد و پوشاندن لباسی که بچه نچاید، پهلوهایش را سرما زند، سرش وقت خواب یک وری نیفتد، خدای نکرده ضربه ای به بخش نرم بالای سرش وارد نشود و...

حالا اینها به کنار... کلا بچه ها آن پز سابق که یک دختر و یک تازه عروس دارد را می شکنند. آن شکوه و تازگی زنان را به یکباره تبدیل می کنند به کسی که (در نگاه عوام) باید یک گوشه بنشیند و بچه داری اش را بکند. دیگر خبری از ناز و اداهای سابق نیست. بچه گاهی روی بهترین لباس است بالا می آورد. گاهی در رویایی ترین مراسم که از مدت ها قبل، برایش برنامه ریزی کرده ای، آنچنان عریده هایی می کشد که مجبوری هرچه زودتر مراسم را ترک کنی تا کمتر، از بقیه فحش بخوری!

از قدیم گفته اند؛ تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود! برای دیگران بچه تو، در چشم برهم زدن بزرگ می شود، اما برای خودت حکایت ثانیه ها و دقیقه هایی ست که چشم از این فسقلی برنداشتی و با کوچک ترین صدای ناله اش نگران شدی.

و باز از قدیم گفته اند بچه هر چی بزرگ تر شود، مشکلاتش هم با خودش بزرگ می شود... راست گفته اند! هی به خودت می گویی فردا، ماه دیگر، سال دیگر... و انتظار داری که این بچه آن قدر زود مستقل شود و روی پای خودش باشد که تو بتوانی تمام کارهای عقب افتاده ات را که در تمام این سال ها به امید استقلال فرزندت بوده ای، به یکباره جبران کنی...

اما دریغ! دریغ که هرگز آن روز نمی رسد. بچه ها رویاهایی هستند که همیشه با تو می مانند. رویاهایی شیرین که زخم می زنند، آبرویت را می برند، نمی گذارند حتی چهارتا استکان نعلبکی مانده توی سینک ظرفشویی را بشوری. نمی گذارند همایشی را که دلت برای از نزدیک دیدن مهمانش پر می زند، بروی. نمی گذارند در کلاسی که دلت

من هم مثل خیلی های دیگر، نزدیکی های روز مادر که می شد، به صرافت می افتادم تا هدیه ای در خور مادرم تهیه کنم.

از لابلای حرف هایش سعی می کردم این نکته را دریابورم که واقعا مادرم به چی احتیاج دارد؛ یا چه چیزی خیلی خوشحالش می کند.

ما روز مادر را در عین شادی، با دلهره سپری می کردیم و فکر می کردیم که آیا مامان از این جوراب یا روسری یا شکلات خوری کوچک، خوشش آمده یا نه؟!

جواب این سؤال را هم می سپردیم به روزهای آتی که ببینیم از هدیه ما استفاده می کند یا می گذارد توی بچه و کمد؟! مامان هم البته هوای ما بچه ها را خیلی داشت که معمولا از دیدن روسری بی ریختی که خریده بودیم، اظهار خوشحالی می کرد و در اولین مهمانی پیش رو، سرش می کرد.

حالا سال ها گذشته و من شده ام «مادر»!

دقیقا روزهایی که منتهی به روز مادر می شوند، دلم سخت می گیرد. نه برای نق نق های بچه کوچکی که صبح تا شبم را باهاش می گذرانم... نه! برای این که من حتی همان روزها هم که برای مادرم کادو می خریدم، دقیقا نمی دانستم که دارم برای چی مامان قدردانی می کنم. یعنی آن موقع ها خیال می کردم می دانم اما الان که خودم مادر شده ام و گذشته ام را مرور می کنم، می بینم نمی دانستم که مامان واقعا چه کار کرده که باید ازش تشکر کنم؟!

حالا با گذشت یک سال و اندی تازه تازه می فهمم که معنای «مادر بودن» یعنی چی!

دارم برای دخترها و ایضا پسرهایی می نویسم که در فکر یک هدیه برای مادرند.

راستش را بخواهید قضیه بچه داری خیلی پیچیده تر از آن است که فکرش را می کردم.

سختی های دوران پس از به دنیا آمدن بچه؛ بماند!... سختی های روزهای اولی که یک نوزاد دلش برای بهشت تنگ شده و هی گریه می کند و هی گریه می کند و مادر





محمد غفاری

سه‌هاله برای پدرا

به مناسبت روز پدر

صدای به هم خوردن لب‌هایش، دندان‌های اره‌ای بود که هر شب قبل از خواب روی اعصابم کشیده می‌شد. تمرکز که می‌کردم می‌توانستم بفهمم چه سوره‌ای را می‌خواند و حتی بعضی وقت‌ها که سکوت فراگیرتر بود و به جز زمزمه‌هایش صدای دیگری نبود، آیه‌ها را هم تشخیص می‌دادم. از وقتی که یادم می‌آید غیرممکن بود هر شب این قرآن خواندن پدرم را نشنوم و تقریباً تمام آیه‌ها را حفظ بودم؛ اول سوره ناس، بعد فلق و آخرش هم آیه الکرسی.

بسم الله الرحمن الرحيم الله لا اله الا هو الحي والقيوم... شب‌هایی که خوابم نمی‌آمد با خودم کلنجار می‌رفتم که این نصف شبی قرآن خواندن چه لطفی دارد؟ بابا خدا هم الان خواب است! - لا تاخذه سنه و لا نوم...

خود خدا هم می‌داند که من اصلاً با این کارها مشکلی نداشتم و فکر می‌کردم اتفاقاً خیلی مذهبی‌ام. اما فلسفه این قرآن خواندن پدر در این نیمه شب‌ها را نمی‌فهمیدم. البته شاید من خیلی حساس شده بودم و چون به این موضوع فکر می‌کردم و منتظر شنیدن صدای زمزمه‌هایش بودم، بیش‌تر خودم را اذیت می‌کردم. خلاصه این که من با این مسئله نمی‌توانستم رابطه برقرار کنم.

- لا اكراه في الدين قد تبين الرشد من الغي... حساسیت‌م که کم‌تر شد، گاه‌گاهی من هم قبل از خواب قرآن می‌خواندم. شب‌های اول برای این که ببینم چقدر از آیه‌ها را حفظ هستم. بعدها برای این که خوابم نمی‌برد مشغول باشم و بعدها...

الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى نور... حالا می‌فهمم چقدر این قرآن خواندن قبل از خواب برای زندگی‌ام برکت دارد. کاش پسر، که تا حالا چند مرتبه‌ای سؤال پرسیده که چرا شب‌ها یواش یواش قرآن می‌خوانی، هم می‌فهمید که چقدر پژواک این آیه‌ها قبل از خواب به من آرامش می‌دهد.

حالا هر وقت می‌روم سر خاک پدرم سه تا هدیه برایش می‌برم. اول سوره ناس، بعد فلق و آخرش هم آیه الکرسی...

می‌خواهد، ثبت‌نام کنی، و گیرم که ثبت‌نام کردی، نمی‌گذارند مشق شب همان کلاس را به موقع تحویل استاد دهی. یعنی اگر هم بخوای به همه کارهایی که گفتم، برسی، باید اندکی از نقش مادری‌ات کم بگذاری. یا این که باید وظیفه مادری‌ات را به دوش کس دیگری بیندازی و گرنه نمی‌شود که هم مادر باشی و هم به همه کارها و برنامه‌ها و اهداف کوتاه و بلند مدتات برسی. رسیدن به همه این کارها مستلزم وجود کسی مثل همسر، مادر یا خواهر و همسایه‌ایست که با طیب خاطر بخشی از وظیفه بچه‌داری‌ات را گردن بگیرد.

و گفتم این کودکان، رویاهای شیرین روزگارند. به خدا راست گفتم که اگر در کنار همه این سختی‌ها، شیرین نبودند، نمی‌شد؛ و در عدالت خدا شک بزرگی به وجود می‌آمد. شیرینند چون ما مادرها دل‌مان برای این زحمات سنگینی که به دوشمان نهاده شده، حتی تنگ می‌شود. باور کنید! ما مادرها حتی وقتی که بچه‌مان را جایی می‌سپریم (ولو این که خیلی مطمئن باشیم) تا به کاری، همایشی، جلسه‌ای یا مهمانی بزرگی، بی‌دردسر برسیم، باز هم همان موقع دلمان می‌گیرد. سعی می‌کنیم خنده‌های از ته دلش را به یاد بیاوریم و خیال کنیم که حالا دارد بهترین لحظاتی را با بازی سپری می‌کند و گرنه از غصه دوری‌اش همان وسط جلسه دق می‌کنیم و می‌میریم.

رویاهایی هستند که خدا به بعضی‌ها می‌دهد و به بعضی‌ها نه... و همین رویاها وقت بودن و نبودنشان چنان فکر و ذهن آدم را درگیر می‌کنند که گمان نکنم چیز دیگری جایگزین‌شان شود.

مادر شدن با همین سختی‌هاست که کلمه‌ای مقدس شده است. ماها مادران‌مان را خیلی اذیت کرده‌ایم. با دیر به خانه آمدن‌مان نگران‌شان کرده‌ایم. جلوی بقیه گاهی شرمندشان کرده‌ایم. گاهی مانع ادامه تحصیل‌شان بوده‌ایم. مادرهای ما البته در بچه‌داری به مراتب کارهای دشوارتری داشتند که به مدد تکنولوژی و زندگی مرفهی که سوغات تمدن امروز است، ما دخترها که تازه مادر شده‌ایم، آن سختی‌ها را نمی‌فهمیم. حالا «مای بیبی» هست و تخت‌خواب ننویی اتوماتیک و بازی‌هایی که آدم بزرگ‌ها را هم سرکار می‌گذارد؛ چه برسد به بچه‌ها.

اما رفقا! مادر شدن به من این را آموخت که بچه‌ها هیچ وقت نمی‌توانند بفهمند مادران‌شان چه رنج‌هایی را متحمل شده‌اند و از چه خواسته‌هایی صرف‌نظر کرده‌اند. من گاهی در یک دفتر، برای فرزندم چیزهایی از این رنج عظیم، رنج «انسان» بودن و «مادر بودن و الگو بودن» نوشته‌ام. اما باز هم آن چیزی که خودم تجربه کرده‌ام را نتوانسته‌ام به روی کاغذ بیاورم.

بارها و بارها به دوستان و اطرافیانم گفته‌ام که روز تولد یک نفر، باید اول به مادرش هدیه بدهند نه خودش. خودش که کاری نکرده. زحمتی نکشیده. سال روی سال آمدن عمرش هم که کار روزگار است؛ اما این مادران هستند که باید به هر مناسبتی و یا حتی بی‌هیچ مناسبتی ازشان تقدیر شود.

حالا از مادرتان بپرسید به کدام خواسته‌اش با وجود شما هرگز نرسید و مطمئن باشید مادرتان از جواب دادن طفره می‌رود. چون این را خدا در ذات همه مادران کاشته است که زحمات‌شان را به رخ بچه‌ها نکنند.